طمع — بخش دوم

مترجم دختر با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

بال مرغی که لان جینگ یی در دهان داشت توی کاسه غذایش افتاد و سس به سراسر لباس سفیدش پاشید.وی ووشیان پیش خود فکر کرد وقتی لان وانگجی مستی از سرش پرید دیگر نمیتواند در چشم تمام این بچه ها هم نگاه کند.جین لینگ گیج و سردرگم پرسید:«...اون داره چیکار میکنه؟»

وی ووشیان خردمندانه پاسخ داد:«داره به شماها یه روش ویژه استفاده از نوار پیشونی بند خاندان لان رو نشون میده!»

لان سیژویی گفت:« روش ویژه....؟!»

وی ووشیان گفت:«احیانا وقتی یه جسد عجیب پیدا کردین و حس کردین باید ببرینش تا بررسیش کنین میتونین پیشونی بندتون رو دربیارین و به این شکل با خودتون بیاریدش!»

لان جینگ یی با عجله گفت:«ولی تو نمیتونی اینکارو بکنی چون نوار پیشونی بند مکتب ما واسه....»لان سیژویی بال مرغ را به دهان او بازگرداند و گفت:«اوه!حالا فهمیدم....نمیدونستم همچین روشی هم برای استفاده ازش هست....!»

لان وانگجی بدون توجه به نگاه های مشکوک و عجیب وی ووشیان را کشان کشان به طرف پله ها برد.وارد اتاق شد،چرخید،درها را قفل کرد و چفت همه را بست و میز را هم پشت در قرار داد انگار میخواست راه ورود هر دشمنی را ببندد.وی ووشیان که می دید او با عجله به این طرف و آنطرف می رود پرسید:«نکنه میخوای منو اینجا خفه کنی؟»

در میان اتاق خصوصی،یک منظره چوبی قرار داشت که فضای اتاق را به دو تکه تبدیل میکرد.در یک قسمت میز و چند صندلی برای نشستن و غذا خوردن و گفتگو قرار داشت

درحالیکه در طرف دیگر تختخواب بزرگ و پرده داری برای استراحت قرارداده بودند.پس از اینکه لان وانگجی او را با زور به طرف دیگر منظره چوبی کشید،محکم او را روی تختخواب انداخت.سر وی ووشیان به لبه چوبی پشت تخت اصابت کردو فریادش برخاست«اوخ!!» او پیش خود فکر کرد: *نکنه باز میخواد منو بخوابونه؟هنوز ساعت9 نشده که؟شده یعنی؟!*

با شنید صدای آخ گفتن او،لان وانگجی سریع لبه های ردای سفید رنگش را جمع کرد و به زیبایی روی تختخواب نشست و سعی داشت بفهمد کجا سر وی ووشیان آسیب دیده است،هرچند از ظاهرش هیچ چیزی مشخص نبود اما حرکاتش کاملا مهربانانه و لطیف بودند.او از وی ووشیان پرسید:«دردت اومد؟»

همانطور که دست او را روی سر خود حس میکرد،وی ووشیان لب وروچید و گفت:«آره خیلی دردم اومد....خییییییییییییلی درد داشت!»

حالا که او از درد میگریست هاله ای از نگرانی در چهره لان وانگجی ظاهر شد.حالت مهربان دستانش عمیق تر شده بود و شانه های وی ووشیان را نوازش میکرد تا حالش را بهتر کند.در این حین وی ووشیان مچ هایش را بالا و جلوی چشم او گرفت:«چرا منو ول نمیکنی؟هانگوانگ جون...ببین خون تو دستم خشک شد بابا...دستام خیلی درد میکنه....خواهش میکنم این نوار رو دربیار و بزار برم باشه؟باشه؟»

ناگهان لان وانگجی با دست دهان او را گرفت.وی ووشیان گفت:«هم؟همم هممممف ممم هممم مممممفم مم ممم مممممهمفف مممنففف منمم مممم مممم مههههه مممم؟؟»

"پس وانمود میکنی کارایی که دوست نداری بکنی رو نمیفهمی آره؟اگرم نمیخوای وانمود کنی دهن منو می بندی که چیزی نگم؟؟؟"

چقدر گستاخ!

وی ووشیان پیش خود فکر میکرد حالا که اوضاع اینطور است هیچ کسی نباید او را سرزنش کند.لان وانگجی با یک دست محکم دهان او را بسته بود.وی ووشیان نیز با سرعت لبهایش را در زیر دستان لان وانگجی از هم جدا کرده و با نوک زبان کف دست او را لیس زد.تمام این کار برای یک لحظه بود ولی لان وانگجی حس میکرد تکه ای آتش دستش را سوزانده،سریع دستش را از روی دهان او برداشت.

وی ووشیان نفس عمیقی کشید دوباره حس میکرد دربرابر او دست بالاتر را دارد،سپس دید که او چرخی زده،روی تختخواب نشسته است،لان وانگجی زانوهای خود را به بغل گرفته بود و آن دستی که وی ووشیان لیس زده محکم به سینه خود چسبانده بود و اصلا از جایش تکان نمیخورد.وی ووشیان خطاب به او گفت:«چی شده؟داری چیکار میکنی؟»

قیافه اش بگونه ای بود که انگار جان به جان آفرین تسلیم کرده یا توسط یک منحرف پاکیش لکه دار شده باشد.اگر کسی از کنارشان میگذشت و آنان را در این حال میدید گمان میکرد وی ووشیان بلای منحرفانه ای بسرش آورده است.وی ووشیان درحالیکه به چهره شکست خورده او می نگریست گفت:«چیه؟خوشت نیومد؟ببین این اصلا تقصیر من نیست که دوستش نداشتی،تو با زور دهن منو بستی و نمیذاشتی حرف بزنم...خب حالا بیا اینجا خودم دستت رو پاک میکنم!»

او دستانش را از هم گشوده و روی شانه های لان وانگجی نهاد تا او را به طرف خود برگرداند ولی لان وانگجی مقاومت

میکرد.وی ووشیان که دید او چگونه معصومانه در گوشه تختخواب کز کرده دوباره حس موذیانه شیطنت در وجودش زبانه کشید.او روی تخت زانو زد،به طرف لان وانگجی رفت و با لبخندی که شرارت و شیطنت از آن هویدا بود گفت:«ترسیدی؟»

لان وانگجی ناگهان از روی تخت پایین پریدانگار که واقعا ترسیده بود و سپس ایستاد و میان خودشان فاصله را نگهداشت.وی ووشیان تازه داشت احساس لذت میکرد.همین که از روی تخت پایین میرفت نیشخندی زد و گفت:«هی،کجا میری قایم بشی؟من با دستای بسته از چیزی نترسیدم...تو چرا می ترسی؟بیا بیا،بیا اینجا کاریت ندارم!»

او به لان وانگجی نزدیک شد و از چهره اش مشخص بود هیچ نیت خیری ندارد.لان وانگجی از آن طرف منظره چوبی خارج شده و با عجله روی میزی که خودش پشت در نهاده بود پرید و به آنطرف اتاق رفت.وی ووشیان نیز از پشت منظره بیرون آمد و سعی داشت از مسیر دیگری او را دنبال کند.آندو چند باری دور تا دور منظره چوبی چرخیدند و وی ووشیان تازه داشت لذت می برد که به خود آمد و گفت: *دارم چیکار میکنم؟گرگم به هوا بازی میکنیم؟عقلمو از دست دادم؟لان جان مسته...من چرا دارم باهاش بازی میکنم؟؟*

لان وانگجی وقتی دید فردی که دنبالش بوده متوقف شده او نیز سر جای خود ایستاد.پشت منظره چوبی درون اتاق پنهان شد و تنها نیمی از صورت سفید استخوانیش معلوم بود و به همان مسیری که وی ووشیان ایستاده بود دزدکی نگاه میکرد.وی ووشیان خوب او را نگاه کرد،هنوز هم ظاهری تر و تمیز و شایسته داشت.انگار آن حرکات کودکانه که از بچه 6 ساله ای بر می آمد و وی ووشیان را دنبال خود دوانده بود متعلق به کس دیگری بود.وی ووشیان از او پرسید:«میخوای ادامه بدیم؟»

لان وانگجی با چهره بدون حرکت تایید کرد.وی ووشیان سخت تلاش میکرد تا جلوی خنده اش را بگیرد هاهاهاهاهاهاها اوه خدایا،لان جان در حال مستی از او میخواست که با هم قایم باشک بازی کنند هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها

خنده ای که او سعی داشت پنهانش کند مانند موج بلند و کوتاه میشد.او بالاخره توانست خودش را کنترل کند درحالیکه تمام تنش می لرزید: یه بچه توی مکتب گوسولان اجازه نداره سر و صدا کنه،بازیگوشی کنن یا حتی با سرعت راه برن.قطعا لان جان تو بچگیش اصلا از این بازیها لذت نبرده. تههه هه هه هه طفلک بیچاره،وقتی مستیش بپره هیچ کدوم از این چیزها رو بیاد نمیاره پس بهتره باهاش بازی کنم.

او چند قدمی به طرف لان وانگجی برداشت و وانمود میکرد میخواهد او را بگیرد.همانطور که انتظار داشت لان وانگجی هم آماده بود تا در جهت مخالف حرکت کند.انگار با کودکی خردسال همبازی شده بود.وی ووشیان تا جایی که می توانست با او همراهی میکرد،چندین بار دور تا دور منظره چوبی دنبالش کرد:«بدو،بدو،سریعتر بدو...الانه که بگیرمت...اگر بگیرمت دوباره دستت رو لیس میزنم تو هم می ترسی نه؟»

او با این حرف میخواست تهدیدکننده باشد اما لان وانگجی از طرف دیگر منظره به سمت او می آمد و آنها بهم اصابت کردند.وی ووشیان میخواست او را بگیرد نه اینکه مستقیم در آغوش او جا خوش کند.در سکوت به او خیره شده بود و فراموش کرد میخواست چه کند.لان وانگجی که متوجه شد او هیچ کار نمیکند دستان بسته شده او را دور گردن خودش نهاده و انگار داوطلبانه خودش را وارد دام ناشکستنی میکند گفت:«منو گرفتی!»

وی ووشیان پاسخ داد:«هاه؟آره ...گرفتمت!»

انگار منتظر بود اتفاقی رخ دهد ولی چیزی نشده بود لان وانگجی دوباره حرفش را تکرار کرد،این بار با هر کلمه ای که میگفت اشتیاقی آشکار از خود نشان میداد و هر کلمه اش را با تاکید بیان میکرد:«تو منو گرفتی!»

وی ووشیان گفت:«آره...گرفتمت!»

خب او را گرفته...دیگر چه؟ او چه گفته بود؟میخواست پس از گرفتنش چه کند؟ نه....وی ووشیان گفت:«ایندفعه حساب نیست....تو خودت اومدی طرف من...»

پیش از آنکه حرف وی ووشیان به اتمام برسد رنگ صورت لان وانگجی به تاریکی رفت.چهره اش کاملا ناخشنود بود.وی ووشیان پیش خود گفت: *امکان نداره...لان جان الان مسته و نه فقط دوست داره قایم باشک بازی کنیم میخواد دستشم لیس بزنم؟*

او میخواست دستانش را از دور گردن لان وانگجی در بیاورد ولی او دستانش را گرفته بود و به پشت گردن وی ووشیان برد و نمیگذاشت دستانش را رها کند.وی ووشیان که میدید لان وانگجی چگونه با یک دست دستهایش را گرفته و فشار میدهد لحظه ای فکر کرد و جای خود را تغییر داد سپس صورتش را نزدیکتر و نزدیکتر کرد.لبانش به کناره پشت دست لان وانگجی متمایل بود انگار که میخواست دستش را ببوسد ولی نوک زبانش با پوست چون یشم درخشان او برخورد کرد.

به آرامی و سبکی نور!!

لان وانگجی چهره در هم پیچاند و سریع دستش را از او دور کرد.دست های وی ووشیان را رها کرده و دوباره به او پشت کرد و به طرف دیگری رفت.دوباره دست لیس زده شده اش را محکم گرفت و در سکوت به دیوار زل زد.

وی ووشیان با شگفتی اندیشید: *خوشش اومد؟نکنه ترسیده؟شایدم هر دو؟؟*

همانطور که او غرق در اندیشه بود.لان وانگجی بطرف او برگشته و با صورتی آرام گفت:«دوباره!»

وی ووشیان گفت:«دوباره؟ چی دوباره؟»

لان وانگجی دوباره پشت منظره چوبی پنهان شد و نیمه صورتش از آن سوی منظره مشخص بود و او را نگاه میکرد.قصدش کاملا مشخص بود–دوباره،دنبالم کن....من فرار میکنم...لحظه ای سکوت برقرار شد ولی وی ووشیان اطاعت کرد و دوباره اینکار را انجام داد.این بار،زمان کمتری او را دنبال کرد و لان وانگجی دوباره بطرف او آمد و به او برخورد کرد.وی ووشیان گفت:«پس داری عمدا اینکارو میکنی درسته؟»

دوباره لان وانگجی دستان وی ووشیان را دور گردن خود نهاده و وانمود میکرد نمیداند یه کلمه از حرفهای وی ووشیان چه معنایی دارد و منتظر بود تا او قولش را عملی کند.وی ووشیان پیش خود گفت: *یعنی باید بزارم همه کیف و لذتش رو لان جان ببره؟ معلومه که نه...بهرحال اونکه بعدا هیچ کدوم از کارایی که الان باهاش میکنم رو یادش نمیمونه...پس بزار یه بازی بهتری باهاش بکنم...*

او همانطور که دستانش دور گردن لان وانگجی بسته شده بودند به تختخواب برگشت و پرسید:«خوشت اومد درسته؟فرار نکن جوابمو بده....خوشت اومد یا نه؟؟ اگه خوشت اومده،لازم نیست هی بدوییم...دلت میخواد کاری که دوست داری رو واست انجام بدم؟»

همین که اینها را گفت از او جدا شده و یک دست لان وانگجی را گرفته و خم شد و میان دو انگشت لاغرش را بوسید.لان وانگجی دوباره میخواست دست خود را رها کند ولی

وی ووشیان دستش را محکم گرفته بود و به او اجازه رفتن نمیداد بعد لبهای وی ووشیان روی برآمدگی انگشتانش قفل شد،نرم تر از لمس یک پر،نفسش به پشت انگشتانش برخورد میکرد و او به بوسیدن ادامه داد.لان وانگجی هر قدر تلاش کرد نتوانست دستش را عقب بکشد.تنها توانست انگشتانش را مانند یک مشت بسته گره کند.وی ووشیان آستینش را بالا زد و مچ پریده رنگش ظاهر شد....او مچ دستش را هم بوسید.پس از این بوسه،سرش را بالا نگرفت تنها با نگاهی رو به بالا به لان وانگجی گفت:«کافیه؟»

لان وانگجی لبانش را محکم جمع کرده و یک کلمه هم نگفت.وی ووشیان راست نشست و بدون ذره ای عجله ادامه داد:«بهم بگو ...واسم پول کاغذی سوزوندی؟»

هیچ پاسخی نیامد.وی ووشیان با صدای بلند خندید و روی لباس لان وانگجی به جایی که قلب او قرار داشت بوسه ای زد و گفت:«اگه چیزی نگی،منم دیگه ادامه نمیدم....بگو دیگه چطوری منو شناختی؟»

لان وانگجی چشمانش را بست.لبانش به آرامی لرزید انگار که نزدیک بود اعتراف کند.ناگاه وی ووشیان همانطور که به آن لبهای بی رنگ و نرم خیره شده بود،نمیدانست چه چیزی او را به این کار وادار ساخت ولی ناگاه بطرفش خیز برداشته و لبهایش را بوسید..💗💗💗💗💗 💗 پس از آن بوسه لبانش را لیس زد انگار که یک بوسه کافی نبود.چشمهای هر دویشان گشاد شده بود.

لان وانگجی ناگهان دستش را بالا برد.وی ووشیان که تازه به خودش آمده بود،عرق سردی تمام تنش را پوشاند.ترسید لان وانگجی او را بزند و بکشد پس با عجله از تخت پایین رفت.بعد برگشت و دید لان وانگجی ضربه ای به پیشانی خودش نواخته...او حالا بیهوش و روی تخت افتاده بود.

درون اتاق خصوصی،لان وانگجی روی تخت بود و وی ووشیان روی زمین نشسته بود.بادی سرد از پنجره باز میهمان درون اتاق شد و باعث میشد وی ووشیان از سردیش بلرزد.تازه داشت همه چیز در سرش واضح تر میشد.از روی زمین برخاست.میز را از پشت در برداشته و سر جای خودش گذاشت و به آرامی پشت میز نشست.بعد از مدتی گیجی،با دندان هایش،گره نوار پیشانی بند را گشود،با تلاش زیاد موفق شد آن توده گره کوره شده را باز کند.حالا دستانش باز شده و حالتی بعد از شوک داشت و میخواست برای خودش شراب بریزد.او برای چند لحظه فنجان را میان لبانش گرفت ولی حتی قطره ای هم ننوشید.وقتی خوب درون فنجان را نگریست متوجه شد در فنجانش حتی قطره ای شراب هم نیست.او قبلا همه اش را سر کشیده بود و زمانی که سر کوزه را خم کرد تا درون فنجانش نوشیدنی بریزد اصلا متوجه نشده بود که چیزی در فنجان نریخته....وی ووشیان لیوان خالی را روی میز بازگرداند و گفت:«دیگه الکل نمیخوام...بسمه!»

همانطور که برگشت و از منظره چوبی گذشت. میتوانست لان وانگجی را ببیند که به آرامی روی تخت خوابیده است.او پیش خود فکر کرد: *امروز واقعا زیادی خوردم...لا ن جان آدم خیلی جدیه و با اینکه مست شده بود،هیچی هم یادش نمی اومد بازم نباید همچین کار زشتی باهاش میکردم....خیلی بهش بی احترامی کردم...*

وقتی بیاد کار "زشتی"که با لان وانگجی کرده بود افتاد.لبان خود را لمس کرد.او پس از سعی فراوان توانست پیشانی بند را صاف کند.قدم روی تخت نهاده و آن را کنار بالش گذاشت و با موفقیت توانست جلوی خود را بگیرد تا نگاهی به چهره لان وانگجی نیندازد.به آرامی چمباتمه زده و چکمه های لان وانگجی را از پایش درآورد و او را به شکل رسمی مکتب لان خواباند.

پس از اتمام کار به تخت تکیه زد بعد دوباره روی زمین نشست.ذهنش کاملا آشفته و درهم بود اما تنها یک فکر را می توانست بوضوح تشخیص دهد: *در آینده هرگز نباید لان جان نوشیدنی بخورد*.....اگر روزی او بخواهد همه را به نوشیدنی دعوت کند و لان جان اینطور مست شود اصلا اوضاع خوبی نمیشد....